

خاطره ای از مادر

من از آن زمان که توانسته بودم بخوانم این سؤال را همه شب از آن شنیده بودم . بد نیست شما هم سرگذشت آن زن را بشنوید . از زمانی که در خاطر من مانده است او در خانه ماکاری نمی کرد جز قصه گوئی برای بچه ها ، خوب می توانست بچه های بزرگ و کوچک را با قصه های خویش سرگرم سازد او آخر شب کنار تخت من می خفت .

وقتی درس می خواندم هیچ نمی گفتم و وقتی از خستگی کتاب بروی صورتم می افتاد آهسته آنها بر میداشت و بجای خود می گذاشت که درسم زود تمام میشد آنوقت او کتاب حافظ را بدستم میداد و با تمام وجود حافظ را بشاخ نبات قسم می داد که از گمشده اش خبر دهد منم از خدا میخواستم که مرادش بر آید یا لااقل اشعار فالتش بوئی

در دیار شعر و ادب همه از کودکی بشعر حافظ خو میگیرند عشق بشعر آنهم بایات دلفریب غزلهای حافظ از همان هنگام که حرف میزنند و سخن را پذیرا میشوند دررگ و ریشه آنان جای میگیرد . منم چون سایر کودکان شیراز شعر حافظ را با لالائی در گوشم سروده بودند . کلمات آنرا می شناختم و روح از آهنگ آن تغذیه می کرد .

ولی با همه شور انگیزی و عشق آفرینی اشعار دلنشین حافظ برای من با خاطره ای بس غمناک همراه است و هر دم که دیوان حافظ را می گشایم تا شکر شعرش بدیهای زندگی را از خاطر من بشوید قیافه لرزان و صورت پرچین زنی را می بینم که با التماس می گوید :

امشب هم برای من فال میگیری ؟

از مهر و وصال دهد .

پیره زن با همه بسوادى اشعار حافظ را از حفظ داشت. يكشب اوائل اردى بهشت كه معمولا در شيراز بوى بهار نارنج حتى در بيغوله ها همراه با نسيم بهار غوغا مى كند و سه نفر از بچه ها قصد شيطنت داشتند و در اين ميان گربه اى هم با حر كات مضحكش آنانرا يارى مى داد من از خواب بيدار شدم او هنوز بيدار بود پس از لحظه اى بالحنى التماس آميز گفتم :

مى توانى فالى از حافظ بگيرى امشب خواب خجسته را ديده ام . من با تمام احساس از لحن صدايش ، از التماس ناراحت شدم ولى خستگى و سستى نمى گذاشت واقعا كتاب حافظ را بيايم بالاى سرم كتاب جبر بود جبر كلاس دوم و آنرا برداشتم حافظ را بشاخ نبات قسم دادم و كتاب را گشودم و خواندم :

اگر آن طاير قدسى زدم باز آيد
عمر بگذشته به پيرانه سرم باز آيد
دارم اميد بر آن اشك چو باران كه مگر
برق دولت كه برفت از نظرم باز آيد
كوس نو دولتى از بام سعادت بز نم
گر بيمم كه مه نو سفرم باز آيد
مانعش غلغل چنگست و شكر خواب صبح

ورنه گر بشنود آه سحرم باز آيد
پيره زن اشك ميريبخت ، اشك او
پايانى نداشت نمى دانستم چطور مى توانم
آن زن دلسوخته را تسلى دهم و چون شنیده
بودم آنانكه دوست مى دارند و واقعا دوست

مى دارند هيچ چيز را شيرين تر و دل انگيز تر از نام محبوبشان نمى دانند از او پرسيدم
آخر تو گفتمى خجسته كجا رفت ؟ چرا
رفت ؟ پيره زن دلشكسته زبان گرفت .
دلى دارم چو مرغ پر شكسته
چو كشتى بر لب دريا نشسته
همه ميگن كه فايض ساز بنواز
صدا كى مى دهد ساز شكسته
من چطور مى توانم بگويم خجسته
كجا رفت و چرا رفت .

در رفتن جان از بدن گويند هر نوعى سخن
من خود بچشم خويشتن ديدم كه جانم ميرود
جسم بى جان من اينجا حضور تست .
دوازده ساله بودم كه ازدواج كردم هفده
ساله بيوه شدم بيوه ايكه هيچ نداشت جز
يك دختر و هيچكس را نداشت كه دخترش
را بدست او بسپارد هنوز يكسال از مرگ
شوهرم نگذشته بود با پسر عموى او ازدواج
كردم و خوشحال بودم كه دخترم خجسته
سرسره بيگانه اى نخواهد نشست . يك
پسر ويكدختر از شوهر جديد نصيب شد .
خجسته ۱۵ ساله بود كه برادرش ۱۲ ساله و
زهرا ۹ ساله شد عزيز الله خان كه صاحب
زمين و آب فراوانى بود خجسته را كه آب
ورنگى هم داشت براى پسرش خواستگارى
كرد ولى شوهرم چون داماد پولدار و جوان
خوش سيمائى بچنگش افتاده بود دختر ۹
ساله خود زهرا را باو داد . شب عروسى
طوبى بچه ۹ ساله را حمام بردند بزرگ
كردند رخت پوشانند و پدر داماد او را

در آغوش گرفت و بمنزل برد . دخترم خجسته تا آن لحظه خنده از لب دور نکرده بود در حمام همه را با نشاط و سرزندگی مسحور کرده بود و چون زهرا بخانه بخت رفت خجسته یکسر بر ختخواب بیماری افتاد و تبلازم گرفت ماهها گذشت با همه کوششی که نزدیکان و دوستان کردند و برای دختر جوان من دلسوزانند یکسال و نیم اسیر بستر بود و بعد همه گفتند او پس از مریضی سر شوریده ای خواهد داشت کسی باو کاری نداشته باشد .

کسی باو کاری نداشت یکشب گفت می خواهد بخانه عمه اش برود ولی به آنجا نرفته بود فردا که بخانه عمه اش رفتم گفت اصلا خجسته را ندیده است همگی ما تمام شهر را زیر و رو کردیم همه جا را گشتیم از خجسته اثری نبود . نمیدانی چه کشیدم تا پس از یکماه یکنفر که از تهران می آمد نامه ای از خجسته برایم آورد این اولین و آخرین نامه او بود آن نوشته بود :

« مادر ، پدرم مرد گفتم ترا دارم ، دروغ که تو هم سرگرم عوالم خود بودی ، و از دل سوخته دخترت بیخبر ، مادر ، و مرحبا بشو که مرا کنیز وارد خانه نگاه ، داشتی و مردی که مرا می خواست دخترت ، را باو دادی منکه پدر نداشتم باو دلخوش ، بودم شنیده بودم که بخواستگاریم می ، آید و آمد و بعد برایم پیغام داد . مادرت ، و هر سه نفر ما را بدبخت کرد مرا و ترا ، و زهر ااشمی که زهر ارا بعقدم در آوردند ،

« و فهمیدم تو نیستی پدرم قسم داد که بی ، و آبرویی نکنم پدرم التماس کرد که نگویم ، ترا دیده ام و آبروی تو و خانواده ات ، را نبرم منم نه بخاطر خودم بلکه ، بخاطر تو و آبروی تو هیچ نگفتم ولی ، بیچاره زهرا بدون آنکه سبب بداند ، در خانه من زنی بدبخت است . مادر من ، فکر کردم با رفتن من خواهر خوشبخت ، خواهد شد . چرا باید خواهرم با تش ، بدبختی من بسوزد ؟ من رفتم تا شاید ، او سعادت خویش را بدست آورد اگر ، من بدبخت شدم لااقل خواهرم که همه ، چیز داشت ، پدر داشت ، مادر داشت ، شوهر مهربان نیز داشته باشد . من ، سالم خدمتگزار خانواده ای شدم که ، بمن بسیار مهربانند تا وقتی که خیر ، و مرگم را نشنیدی زنده ام ولی دیگر ، دلم نمیخواهد نام شیراز را بزبان آورم ، جمله های آخر پیره زن دیگر فهمیده نمیشد گریه راه گلوش را بسته بود بریده بریده میگفت من چه میدانستم ؟ من کجا میدانستم که آنها یکدیگر را دیده و خواسته بودند و گرنه اگر شوهرم بند از بندم جدا میکرد نمی گذاشتم آن ازدواج صورت بگیرد . همانطور که خجسته نوشته بود پسر عزیز الله خان نتوانست زهرا را نگه دارد زهرا تا بچه بود نمی فهمید ولی بالاخره بزرگ شد و دانست که آنکس که او را نوازش میکند ، پول میدهد ، لباس می خرد پدر شوهر اوست و مردی را که ماهها

نمی بیند و وقتی که بخانه می آید گره از پیشانی نمیگشاید شوهر اوست و بالاخره طلاق گرفت ، او بعد از شوهرش سه شوهر دیگر کرد ولی هرگز خوشبخت نبود و شوهرم تا زنده بود میگفت لعنت بمن که بدست خودم دخترم را سیاه بخت کردم.

از خجسته جسته و گریخته خبر دارم او هرگز ازدواج نکرد بچه های خانواده از بابش را دوست میدارد و سالم است هرگز اسم شیراز را نمی آورد و نمی خواهد رنگ شیراز را ببیند ولی بارها فال حافظ نشان داده است که او بشیراز می آید سی سال است که فال میکشیم سی سال است که حافظ از درد دلم آگاه است.

از آن پس با اشتیاق بیشتر برای او فال میکشیدیم و با دقت بیشتر بمفهوم و معانی آن میانیدیشیم . در سالهای آخر دبیرستان بر نامه دقیقتی برای او تهیه کرده بودم صفحات حافظ را علامت گذاری کرده بودم هر وقت میخواست فال بگیرد یکی از صفحات آن را باز میکردم .

مژده اپدل که مسیحا نفسی می آید که زانفاس خوشش بوی کسی می آید ازغم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده ام فالی و فریاد رسی می آید یا :

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم بوفای تو که گر بنده خویشم خوانی از سر خواجگی کم کون و مکان برخیزم

یا :

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز او مینالید و میگفت پس چرا لااقل نامه نمی نویسد و من فال می گرفتم حافظ را بشاخ نبات قسم می دادم و می خواندم :

قلم را آن زبان نبود که شرح شمس گوید باز و رای حد تقریر است شرح آرزومندی

این ابیات همیشه تسلائی روح رنج- کشیده او بود. دوره دبیرستانم تمام شد از زندگی پدر و مادر و لطف و صفای آن جدا شدم به دیاری دیگر ، شهری دیگر پر کشیدم آنقدر بخود مشغول بودم که پیره زن از یادم رفته بود سال بعد که با کودکی شیرین به شیراز باز گشتم گفتند که او در حال مرگست بدیدارش شتافتم پیره زن زمین خورده بود تا مرا دید از خجسته اش جویا شد باو گفتم سالم است و قول داده که امسال بشیراز بیاید. گرچه این مطلب را ساختگی و فقط بخاطر تسلائی روح او گفته بودم ولی خجسته آنسال به شیراز آمد .

نمیدانم شما دارالسلام شیراز را دیده اید؟ من اگر غمی به بزرگی کوهها و رنجی به پهنای دشتها داشته باشم به آنجا که میرسم آنهمه سکوت آنهمه خفتگان آسوده را که می بینم راحت می شوم . آن روز نیز برای سیمین روز درگذشت پیره زن بدارالسلام رفته بودم از خانواده ما

بنیه در صفحه ۹۱

چون از این اقدام نتیجه مطلوب حاصل شد مرحوم تیمورتاش که مرد روشنگری بود از حضور اعلیحضرت فقید کسب اجازه نموده که در بوجه کشوری برای اعزام محصل اعتبار خاصی منظور شود. تاجائیکه من از پدرم شنیدم که در آن زمان معاون وزارت دارائی بودند فکر اعزام محصل توسط تیمورتاش و داور و اعتمادالدوله قره گز لو بوجود آمد و بعداً توسط تیمورتاش بعرض شاه رسید و مورد تصویب قرار گرفت .

از طرفی هم عده از رجال وقت مایل بودند که اولاد های خود را برای تحصیل باروپا بفرستند و یا فرستاده بودند ولی وضع مالی آنها اجازه نمی داد که هزینه تحصیل آنها را فراهم نمایند لذا ب فکر اعزام محصل از طرف دولت افتادند و همه این اقدامات منتج به نتیجه مطلوب فکر اعزام محصل باروپا شد .

بر حسب دستور اعلیحضرت فقید در خرداد ماه ۱۳۰۷ قانون محصل بخارجه بمجلس پیشنهاد و مورد تصویب قرار گرفت . طبق ماده اول این قانون دولت مکلف گردید اعتبارات ذیل را برای اعزام شاگرد بخارجه اعم از مرکز و ولایات جهت تکمیل تحصیلات در علوم و فنونی که از طرف دولت معین خواهد شد در بوجه سنوات بعد منظور دارد. از عده محصلین اعزامی بایستی همه ساله لا اقل صدی سی و پنج برای تحصیل فن تعلیم و تربیت اعزام شوند .

بقیه از صفحه ۸۵

کودکی آموخته بودم که چگونه خوددار باشم و چهره ام را هرگز عادت نداده بودم رنج زندگی را بر آن انعکاسی باشد ولی بر سر مزار آن زن بر سر دختر مادر مرده اش فریاد کشیدم :

چرا آمدی ؟ ! با تعجب برویم نگریست مرا جدا از همه دید و نشناخت ولی احترام گذاشت آهسته از اطرافیان پرسید کیستم نگذاشتم آنان جواب دهند باو گفتم اسمم را برای چه میخواهی ؟ يك عمر بخاطر تو شعر خواندم معنی شعر را دروغی گفتم همه اشعار حافظ را امیدوار کننده معنی کردم . بیشتر ابیات و غزلهای او را از حفظ شدم بخاطر تو . توئیکه سی سال زنی را در انتظار گذاشتی و سی روز پس از مرگش بدیدارش شافتی .

فقط من بودم و بقیه منسوبین او بودند هیچ کس نمی گریست حتی دخترش زهرا . قاری می خواند و میخواند و هر کس در خیال خود و عالم خود سیری داشت. من بمرگی که او را در بر نگرفته بود و بزنی که بسا آرزویی بزرگ بخاک رفته بود میماندیشیدم اشکم قطره قطره بر زمین میریخت نه بخاطر مرگ او بلکه بخاطر سی سال انتظار او و بخاطر دل پر محبتش که کسی آنرا شناخت ناگهان زنی سیاه پوش خود را بروی قبر انداخت و صدای ضجه اش بلند شد او مادر مادر. میگردو تمام بستگان بیک زبان گفتند خجسته . خجسته .

کاش او نیامده بود تمام وجود فریاد شد حال خود مرا نمی فهمیدم گر چه از